

قرار بود با هم عصرانه بخورند. گونش نیامد. اول گفتند لابد به خاطر تازگی زخمی است که از شکست عشقی خورده. بعد به حساب دمدمی مزاجی و بی‌خیالی‌اش گذاشتند. آن‌همه افت و خیز خلق و خو، هم از شخصیت آن پسر بعید بود و هم از شیوهٔ تربیتش. گونش آن‌قدر با پدر و مادرش فرق داشت که نمی‌شد باور کرد فرزند آنهاست. شخصیت پدرش همچون بناهای جمهوری، قالبی و سفت و سخت بود و رسمی. مادرش هم آن‌قدر وسواس نظم داشت که حتی قلاب‌بافی‌های روی دسته‌های مبل را با تقارنی هندسی تنظیم می‌کرد. هم کلاسی‌های گونش که گاه شب را در خانهٔ آنها سپری می‌کردند، از فرط درگیری با همه‌چیز و دقت به جزئیات چنان خسته می‌شدند که زود خوابشان می‌برد. گونش صبح‌ها باید حداکثر تا ساعت هشت و بیست دقیقه سر میز صبحانه حاضر می‌شد. با دست و روی شسته و موهای شانه‌شده، رختخواب مرتب‌شده و پیراهن به تن و کراوات‌زده. عجیب اینکه هیچ‌کس اینها را از دوستان گونش انتظار نداشت. اگر حتی تا لنگ ظهر هم می‌خوابیدند کسی بیدارشان نمی‌کرد. اگر دمپایی‌های دست‌شویی را به طور مقرر گوشه‌ای نمی‌گذاشتند، اگر بعد از اتمام غذا بشقابشان را به آشپزخانه نمی‌بردند، یا وقتی بردند زیر شیر آب نمی‌گرفتند و الکی روی پیشخان یا توی

سینک آشپزخانه رها می‌کردند، کسی گوششان را نمی‌کشید. پدر گوش دبیر آنها بود و با خلق و خوی مُسیووارش همه را «شما» خطاب می‌کرد و حین صحبت هم فقط افعال دوم شخص جمع به کار می‌برد. اما در جوهره آن خانه که یادآور خانه متروکه ادیبی سرشناس بود که به موزه بدل شده انگار حسی از ممنوعیت لمس و تماس در کار بود. انگار نیرویی جادویی، مثل دو قطب مخالف آهنربا، آدمی را از اشیا می‌راند و خانه را در برابر بیگانگان محافظت می‌کرد تا مبادا کمترین آسفتگی‌ای در نظم آهنگین آن پدید بیاید. هیچ‌کس زهره نداشت به قلاب‌بافی‌های روی دسته‌های مبل دست بزند و چیدمانشان را عوض کند. هیچ‌کس سختش نبود که به جای لم دادن روی مبل، روی لبه مبل‌هایی بنشیند که از دهه هفتاد هنوز حتی تشک‌هایشان هم نرم نشده بود. با اینکه مکرّم‌خانم صمیمانه بهشان می‌گفت «راحت بشینین بچه‌ها»، آن خانه که گویی ماکتی بود از نظم خدای گونه کائنات به کسی اجازه سهل‌انگاری یا قانون‌شکنی نمی‌داد. مکرّم‌خانم که به خانه‌های سازمانی عادت داشت شعله بخاری گازی را آن‌قدر زیاد می‌کرد که گلوی همه خشک می‌شد. در آن خانه حتی آب خوردن از پارچ کریستال پاشاباغچه برای خودش آیینی داشت. وقتی آب از دهانه دراز و اریب پارچ بیرون می‌ریخت هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. آب بی‌صدا نوشیده می‌شد و طبق قانونی نانوشته قلاب‌بافی روی آن برمی‌گشت سر جایش. در واقع آن خانه، کشور قانون‌زده رازآلودی بود که نقشه‌اش را قلاب‌بافی‌ها رسم کرده بودند.

بافتنی برای مکرّم‌خانم مقدس بود، چون هم مهارت و وسواس زن خانه را نشان می‌داد و اشیا را کامل و ارزشمند می‌کرد و هم با نظمی مقدس – همچون نشانه‌ای از زیبایی طبیعت – خانه را خانه می‌کرد. وانگهی نماد تلاش بود. هر زنی باید حتماً بافتنی یاد می‌گرفت و خواه با قلاب و پنج‌میل خواه با هر ابزار دیگری همچون عنکبوت آشیانه‌اش را می‌بافت. مکرّم‌خانم معتقد بود خانه‌ای که در آن کناره‌های پارچه‌ها قلاب‌بافی نشده باشد یا پارچه‌های شماره‌دوزی شده روی وسایل پهن نشده باشد خانه نیست. اتاق هتل است

یا در بهترین حالت خانه‌ای مجردی یا خانه ببری از آرامش زوج‌های ناکام. وانگهی قلاب‌بافی تاریخ است. وقتی زن قلاب‌بافی می‌کند زندگی جریان دارد و او با اتمام هر تکه از کارش تاریخ شخصی خودش را ثبت می‌کند. مثلاً مکرّم‌خانم وقتی گونش را حامله بود شماره‌دوزی سجاده‌ای را شروع کرده بود برای جهیزیهٔ دنیز، خواهر گونش. اواسط آئوستوس^۱ بود و مکرّم‌خانم و یار به‌های آبدار بیله‌جیک^۲ را داشت. حین کار هر جا به رنگ زرد می‌رسید گویی طعم می‌خوش به را حس می‌کرد و دهنش آب می‌افتاد. تا روزی که توران‌بیگ به گلخانه‌ای بی‌مزه‌ای خرید و آورد، انگستان مکرّم‌خانم درد گرفت بس که موقع دوختن قسمت‌های زرد نقشهٔ گلدوزی، کارگاه^۳ را توی دستش فشرده بود. حالا خاطرهٔ آن روزها در شماره‌دوزی نقش مسجد زنده بود. در رنگ زرد گنبد آن. یادآور گنبد مسجدالاقصی. اگر دست‌کم ازدواج دوم دنیز درست و حسابی از آب درآمد و جهیزیه‌اش را به خانه‌اش ببرد، بی‌شک آن خاطره بیشتر زنده خواهد ماند. حتی بیشتر از خود مکرّم‌خانم. رواندا‌های سرویس پارچ و لیوان کریستال کارشش هفت سال پیش بود که پای توران‌بیگ، یا به قول شاگردانش «مسیو توران»، شکسته بود. میچ پایش در کفشی ورنی که گویی موظف بود هر روز بپوشدش روی برف پیچ خورد و توران‌بیگ بدجوری ولو شد روی زمین. همکارانش آمدند و آمبولانس خبر کردند. توران‌بیگ مدتی با درد شکستگی همان‌جا کنار همکارانی ماند که به جان زمین تازه‌فروش شدهٔ جلو مدرسه غر می‌زدند. رانندهٔ تاکسی که توران‌بیگ را به خانه می‌رساند گفت: «هر چند سالت که باشه همون تعداد روز باید پات تو گچ بمونه.» و از آن روز توران‌بیگ همچون شهاب‌سنگ درست افتاده بود وسط دنیای منظم مکرّم‌خانم، یعنی روی مبل سه‌نفرهٔ سالن. آن زمان ۵۳ سالش بود. اما پایش نه ۵۳ روز که

۱. ماه اوت. - م.

۲. از شهرهای ترکیه در منطقهٔ مرمره. - م.

۳. کارگاه گلدوزی؛ وسیله‌ای گرد - برای ثابت نگه داشتن پارچه.

درست دوازده هفته توی گچ ماند. مکرّم خانم خودش را غرق کارهای خانه و بافتنی کرد تا سیاهچاله‌ای که شوهرش در نظام مقدس خانه ایجاد کرده بود دیوانه‌اش نکند. رواندازه‌های سرویس پارچ و لیوان کریستال، تابلوی «زنی شانه به دست، کنار آب» روی دیوار هال، گلدوزی‌های بقچه نامزدی، دنیز و رومیزی‌های بافته شده با پنج میل برای میز گرد و چهار میز تودرتو، حاصل همان روزها بود. وقتی رومیزی‌ها را آهار زد و گوشه و کنار سالن پهن کرد توران بیگ بدش نمی آمد غرولند کند، اما با خودش گفت حالا که به زنش محتاج است چه عیب دارد که بگذارد کمی هم او ریاست کند و ناچار سکوت کرد. مکرّم خانم از روز اول زندگی مشترکشان شوهرش را دوست می داشت و به او احترام می گذاشت. با این حال حضور آن مرد تنومند که تنها کارش جابه‌جا شدن و نالیدن بود، آن هم درست وسط سالن خانه، اعصابش را خرد می کرد. نشستن و خوابیدن توران بیگ در دلپذیرترین بخش سالن به معنی قرار گرفتن دست کم یکی از میزهای چهارتایی کنار مبل سه نفره بود. لیوان آب، کتاب‌ها، داروهای به قول خودش ضداضطراب، عینک نزدیک بین و میل بافتنی شماره هفت که فرومی کرد زیر گچ و پایش را می خاراند، همه روی همان میز بودند. گاه آن قدر کتاب بالای سرش تلنبار می شد که چندتایی را همراه روزنامه‌ها رها می کرد روی فرش و خوابش می برد. مکرّم خانم که نمی توانست بدون اجازه همسرش کتاب‌ها و روزنامه‌ها را بردارد و سر جایشان بگذارد تا شوهرش بیدار می شد با صدای آهسته و لحنی سرزنش آمیز می گفت «نمیشه هر وقت یکی رو تموم کردی و گذاشتی سر جاش بگی اون یکی رو بیارم واسه ت؟» توران بیگ بی آنکه از نادانی زنش خشمگین شود لبخندزنان سر به سرش می گذاشت و می گفت «گاهی نویسنده آدم رو از یه کتاب می کشه به کتاب دیگه. واسه همین دومی و سومی رو باید با هم خونند.» اما بی قراری مکرّم خانم تمامی نداشت. معمولاً هر روز خانه را جارو می زد و روزهای شنبه همه سوراخ‌سنه‌ها را تمیز می کرد. اما از وقتی «تخت‌خواب موقت» توران بیگ به میدان آمده بود

فقط هفته‌ای یک بار فرصت نظافت داشت. آن هم تند و تیز و دیوانه‌وار و البته با همکاری گونش که پدرش را برای هواخوری می‌برد بیرون تا ساعتی در قنادی سیم در خیابان هفتم بنشیند و چای بنوشند. در عرض یک، یک و نیم ساعت شیشه‌ها پاک می‌شد. سنگ‌ها و وان و دستشویی شسته می‌شد. کنارها، رانرها و پادری‌ها تکانده می‌شد، زمین جلا می‌خورد، فرش برس کشیده می‌شد، بوفه تمیز و خرت و پرت‌های ریز و درشت داخلش آب‌کشی می‌شد. توران‌بیگ که با طعم ترش چای کربناتی^۱ در دهان، هوای خنک در ریه‌ها و درد ناشی از عصاهای زیربغل به خانه برمی‌گشت تا می‌دید بوی کلر در خانه پیچیده، پنجره‌ها باز و خانه سرد است، مدتی غرغر می‌کرد که «اینجا آدم می‌خوابه، مکرم‌خانم. آدم، نه هندونه آرابان!^۲ هنوز نفهمیدی این رو؟» بعد زل می‌زد تو چشم‌های مکرم‌خانم و پای ورم‌کرده‌اش را که انگار تنها پای شکسته دنیا است می‌گذاشت رو قلابافی منجوق‌دوزی شده روی دسته مبل. همان که مکرم‌خانم در آن سالی بافته بودش که امتحانات دانشگاه گونش لغوشد.

مکرم‌خانم در دوران تحصیل در هنرستان شبانه دختران به بافندگی علاقه‌مند شده بود. همان‌جایی که اولین بار توران‌بیگ را دید و با او آشنا شد. در دروس نظری چندان موفق نبود اما دروس عملی و کارهای دستی را ماهرانه و مشتاقانه انجام می‌داد. نه فقط در گلدوزی و بافندگی که در دروس خیاطی و اقتصاد خانواده هم قابلیت زیادی داشت. ریاضی و ادبیات و تاریخش متوسط بود اما هیچ‌کس در کوک زدن، شماره‌دوزی و دوختن نقش و نگارهای گلدوزی به گرد پای او نمی‌رسید. در مکرومه‌بافی هم ماهر بود. با الگو که لباس می‌دوخت انگار که روی بدن دوخته شده باشد کاملاً اندازه و قالب تن درمی‌آمد. توران‌بیگ دبیر ادبیات مکرم بود. دو سال اول دبیرستان شکرپه خانم دبیرشان بود. اما سال سوم شوهر شکرپه خانم، مدیر

۱. بعضی کافه‌ها و رستوران‌ها به چای کربنات اضافه می‌کنند که بهتر و زودتر دم بکشد.

۲. شهری در منطقه آتانولی و در استان قاضی‌آنتپ.

حسابداری کارخانه نوشابه در مادران^۱، بر اثر سکنه قلبی فوت شد و زن بیچاره درخواست بازنشستگی داد و برگشت به شهرش، گلجوک^۲. هنرستان دختران اولین محل کار توران بیگ بود. او که از فرط لاغری قدبلندتر از آنچه بود به نظر می‌رسید، با آن کت و شلوار قهوه‌ای که همیشه تنش بود و با آن جلیقه کرم‌رنگ و موهای خرمایی روشنش به چوب دارچین می‌مانست. ورود او به دبیرستان مایه شوخی و خنده دختران شده بود. دختران جوانی با صورت‌های پراز جوش که پولیور یقه‌اسکی و ژیله تن می‌کردند. چهره دبیر ادبیات بدک نبود اما تپش تعریفی نداشت. ولی او با دبیران دیگر فرق داشت. او نه پیر بود نه متأهل. مدرسه پر بود از دبیران خشن و بداخلاقی که طبق اصول قدیمی کار می‌کردند. اگر از سر و صدای دانش‌آموزی خشمگین می‌شدند موهایش را دور می‌پچیدند و او را می‌کشاندند بیرون کلاس. یا به راحتی فریاد می‌زدند «کره خر» و از تحقیر دانش‌آموز حتی در حضور والدینش هم ابا نداشتند. اما استاد توران مؤدب بود و دانش‌آموزانش را شما خطاب می‌کرد. وقتی کسی را پای تخته می‌خواند به او می‌گفت «مادموازل». اگر بچه‌ها با هم می‌گفتند و می‌خندیدند، محترمانه می‌گفت «خانم‌ها، آگه حرفی دارید لطفاً بفرمایید بیرون صحبت کنید. آگه کسی از دفتر مدرسه چیزی گفت بگید از من اجازه گرفتید. وقتی مسأله‌تون حل شد آگه هنوز وقت درس تموم نشده بود، لطفاً تشریف بیارید.» شعرهای احساساتی را با صدای بلند و بی‌خجالت و با جوش و خروش می‌خواند. ادبیات معاصر را هم به اندازه ادبیات کلاسیک می‌شناخت و خونسرد دانشش را در حوزه سینما و موسیقی به رخ می‌کشید. می‌گفتند توران بیگ خیلی پولدار است. اما نبود. پدرش رزمنده‌ای بود که در جنگ کُرِه^۳ شرکت کرده و اسیر شده بود. می‌گفتند در جنگ با پسر مرد ثروتمندی رفیق شفیق بوده که در گمرک استانبول کار می‌کرده و دو

۱. در منطقه اژه، از توابع آیدین.

۲. شهری در استان کوجاایلی.

۳. جنگ شبه‌جزیره کره در سال‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۳ با دو میلیون کشته و جدایی میلیون‌ها نفر

از خانواده‌هایشان.

بار جان پسر را نجات داده بوده. آن دو در طی دوره اسارتشان حتی یک ثانیه از هم جدا نبوده‌اند و دوستی‌شان به برادری و بعد به شراکت بدل شده بوده. وقتی کار و بارشان حسابی گرفت، حسن فهمی، پدر توران‌بیگ، با همکاری و اعتبار هم‌رزمش در جنگ گُره سرمایه‌ای کسب کرد و به شهرش آیدین^۱ رفت تا کارش را ادامه دهد. پسرش، توران، را هم گذاشت دبیرستان شبانه‌روزی استانبول. توران از وقتی پشت لبش سبز شد به ادبیات علاقه داشت. اما پدرش بلافاصله بعد از پایان دوره دبیرستان او را به فرانسه فرستاد که اقتصاد بخواند و هوس ادبیات از سرش بیفتد. نتیجه کار مایوس‌کننده بود. به‌زور چهار کلمه فرانسه یاد گرفت. دو سال را با خواب و خیالاتش در نمایشگاه‌ها، کنسرت‌ها، کتابفروشی‌ها و در خانه‌های پر از دود و مشروب گذراند و یک عالم پول خرج کرد. به‌محض بازگشت، با این خیال که درباره ترجمه‌های شارل بودلر پژوهش خواهد کرد در دانشکده ادبیات ثبت‌نام و کلی وقت صرف آموختن کرد. اما در نهایت مبحث دده قورقود^۲ آن قدر وقتش را گرفت که دوران تحصیلش طولانی شد. گرچه بسیار کتاب‌ها، رمان‌ها، حکایات و اشعار خواند.

حسن فهمی، پدر توران، که سال‌های جنگ گُره و اسارتش را سرآغاز مهم‌ترین وقایع زندگی‌اش می‌دانست مدام صحنه‌های جنگ را پیش چشم داشت و از حرف زدن درباره آن دوران لذت می‌برد. هر وقت از جنگ گُره و اسارت و رشادت‌هایش حرف می‌زد حالت عصبی چهره‌اش عوض می‌شد و خطوط خشن صورتش جای خود را به چروک‌هایی ظریف و نرم می‌داد. می‌گفت «این جنگ آزمون تُرک‌ها با آتش بود!» این جمله اسم یکی از کتاب‌های پسرش بود و او دوست داشت هر جا که او حضور ندارد به کارش ببرد. یادگاران آن دوره را که اوج زندگی‌اش می‌دانست تمام عمر با خود حمل کرد. از کتف راست تا زیر بغلش ۲۳ بخیه خورده بود. به بی‌خوابی

۱. استانی در منطقه اژه.

۲. اثری حماسی شامل دوازده حکایت به نثر و نظم.

درمان‌ناپذیر، ضعف حافظه، ترس از تاریکی و تنهایی هم مبتلا بود. اما در پس حکایات قهرمانانه‌ای که تا روزهای آخر عمرش در هر فرصتی تعریف می‌کرد، کابوس‌هایی پایان‌ناپذیر پشت پردهٔ ضخیمی از ترس پنهان بود. حسن فهمی با تعیین محل خدمت سربازی‌اش در عیاش^۱ خیلی خوشحال شد. جنگ جهانی دوم تمام شده و آن پردهٔ سیاه از بالای سر دنیا کنار رفته بود. پایتخت در دل آناتولی می‌درخشید و رشد می‌کرد. گردشگران یا کسانی که برای مأموریت به آنکارا می‌رفتند با آب و تاب فراوان از شهر تعریف می‌کردند. از اولوس، پارک گنجلیک، بینی شهیر، ماشین‌های در گذر از بلوارهای عریض و دل‌باز، جوانانی که با پیراهن‌های آهارزده و کفش‌های جلاخورده در بازارها می‌گشتند و خیابان‌های شهرهای جدید جمهوری جوان را تماشا می‌کردند. حسن فهمی از تصور پیوستن به جمع آن جوانان هیجان‌زده بود.

تازه دورهٔ آموزشی تمام شده بود که روزی همه را در ناهارخوری جمع کردند. قرعه‌کشی با برگه‌های ریخته‌شده در تشت چوبی انجام شد. هر که برگهٔ سفید برمی‌داشت همان‌جا می‌ماند و آنان که قرعهٔ گُره به نامشان می‌افتاد صبح روز بعد به اتمسگوت^۲ اعزام می‌شدند. فقط همان‌جا بخت با او یار بود. چون سه نفری که از روزهای اول سربازی با هم جور شده بودند و هوای همدیگر را داشتند قرعهٔ کره را کشیدند. کشانلی نعلبند شکیب، توفیق استانبولی و حسن فهمی. نعلبند لقب شکیب نبود، پیش از سربازی واقعاً نعلبندی می‌کرد، حرفهٔ به یادگارمانده از پدر. پسر بدشانس روم در هنگ هم مسئول آهنگری شد. پسر شوخ‌طبعی بود که جوک‌های ناجور تعریف می‌کرد، با شانه صدای کلارینت درمی‌آورد و می‌توانست بدترین ساعات سربازی را هم مفرح و دلپذیر کند. دنیا را آب می‌برد او را خواب می‌برد. غم دنیا عین خیالش نبود. خوش‌قلب و خوش‌نیت بود و پرکار. اما مثل رفقاییش، حسن فهمی و توفیق بایراک، خوش‌شانس نبود. در حین عملیاتی در جنگ

۱. شهری در استان آنکارا که اسمش در اشعار اولیا چلبی آمده است.

۲. شهری در استان آنکارا.

گُره ترکش خمپاره‌ای سینه‌اش را درید و تکه‌تکه کرد. حتی صاحب مزار هم نشد. در سفر ۲۱ روزه با کشتی چقدر شاداب بود. وقتی بیشتر سربازان دریازده که بار اول سوار کشتی می‌شدند بر عرشه دنبال جایی برای بالا آوردن می‌گشتند، او چنان سرخوش و هیجان‌زده بود که انگار نه به جنگ که با دوستانش به کشف بهشت گمشده می‌رود. حسن فهمی و توفیق می‌ترسیدند. درست از همان لحظه که قرعه را از تشت چوبی برداشتند و چشمشان به نوشته افتاد: «اعزام به گُره.» ترس هر روز به‌طرزی مودبانه بیشتر می‌شد. تعلیمات دوره آموزشی در اتمسگوت کافی به نظر نمی‌رسید. وانگهی جنگ در مملکتی که تازه اسمش را شنیده بودند و شناختی از آن نداشتند کار سختی بود و سخت‌تر از آن دور شدن از خانه و رفتن به جایی ناشناس در آن سوی دنیا. کشتی بد بود، دریا بد بود، گرما بد بود، نان کافی نبود. از قحطی نان به سیب‌زمینی رو آورده و همه یُس شده بودند. عاقبت به عدس و صابون متوسل شدند، روده‌ها به کار افتاد، آن هم چه‌جور! توالت‌هایی که هنوز بهشان عادت نکرده بودند بس‌شان نبود. تا به اولین بندر برسند بیچاره شدند. آموزش در کشتی هم ادامه داشت. اخبار جنگ گُره هم از طریق روزنامه بهشان می‌رسید. سربازها می‌دیدند که دوستانشان روزنامه‌هایی را که به‌شکل قیف درآورده‌اند، پر می‌کنند و به دریا می‌اندازند.

در محلی به نام کلمبوا لنگر انداختند. آرد و سایر مایحتاج سربازها را برایشان خریدند. نان پختند. مقدار زیادی از آن آرد کرم زده بود. اما تا مدتی نان کافی داشتند. وانگهی فراوانی نارگیل و آناناس که اولین بار بود که می‌دیدند به دادشان رسید. بعد از سفری ده روزه، کمی بعد از ناهار، وقتی وارد بندر پوسان^۱ شدند حسن فهمی و توفیق هیچ احساسی نداشتند جز ترس. ترس از برنگشتن، مرده بی‌مزار شدن، سطری بر بنای یادبود یا تکه‌پاره شدن. ترسشان به هیچ‌یک از احساسات آشنا و تجربه‌شده شباهت

۱. شهری در سریلانکا.

۲. شهری در کره جنوبی.

نداشت. انگار شاه‌رگشان داشت می‌ترکید و از دهانشان بیرون می‌زد. روز بعد، وقتی پا به خشکی گذاشتند، وارد محل برگزاری جشن شدند. جشنی باشکوه در ساحل. بچه‌های زردپوست با چشم‌های کشیده‌ای که بر اثر تابش خورشید حسابی باریک شده بود، پرچم ترکیه در دست فریاد می‌زدند. صدای شیپورهای مارش نوازان امریکایی و سر و صدای جمعیت هم به هیاهوی بچه‌ها اضافه شده بود. مراسم برگزار و هدایا اهدا شد. مارش‌ها نواخته و سرودها خوانده شد. بعد سوار قطارشان کردند و به شهر دیگری فرستادندشان. شهری فقیر و کوچک با بیداد گرسنگی و بیهودگی جان انسان و گستاخی سربازان امریکایی. قطارهایی که در تقاطع‌ها با هم مواجه می‌شدند پر بودند از اسرای رنگ‌پریده چینی. جنگ را اولین بار آنجا و در آن جاده کاملاً احساس کردند. ترس، سرد و سنگین همچون لاشه حیوان پس کله‌شان نشسته بود و گردن‌هایشان را خم کرده بود.

چند روز بعد از جاگیر شدن در اردوگاه‌های به‌جامانده از ژاپنی‌ها کمی آرام گرفتند. در اردوگاه، حین آموزش و در ساعات مرخصی و گشت زدن در سه خیابان بزرگ شهر از یکدیگر جدا نمی‌شدند. کم‌کم حالشان بهتر شد. از همه مهم‌تر، ماشین‌ها. در دوره آموزشی در اتیمسگوت ماشین در اختیارشان گذاشته بودند اما تعداد سربازها خیلی زیاد بود و از یک جلسه تعلیم رانندگی تا جلسه بعد آن‌قدر فاصله می‌افتاد که هرچه یاد گرفته بودند فراموششان می‌شد. بعضی‌ها نتوانستند بیش از دو بار پشت فرمان بنشینند. اما اینجا امریکایی‌ها مرتب تعلیم رانندگی می‌دادند. هر روز خسارات کوچک و بزرگ آموزش رانندگی ثبت می‌شد. تعلیم رانندگی پرماجرا بود. از سوراخ شدن باک بنزین و چپ کردن کامیون‌ها گرفته تا زیر گرفتن بچه‌های گُره‌ای. خلاصه هنگامه‌ای برپا بود. با این حال ترک‌ها زیاد از پس رانندگی بر نمی‌آمدند. امریکایی‌ها به سربازان خودشان هشدار می‌دادند که «اگر با ترک‌ها روبه‌رو شدید بکشید کنار و صبر کنید تا کاملاً دور شوند!» همه‌چیز و همه‌کس عجیب و غریب بود. هیچ‌چیز آن مملکت به سربازان

نمی‌ساخت. از آب و هوا گرفته تا روغن غذا. اسهال هنوز تمام نشده شروع می‌شد. سربازان وقتی W.C که به آن 00 می‌گفتند پیدا نمی‌کردند ناچار در کوچه‌های خلوت زانو خم می‌کردند.

تغییرات عجیبی در حال و روز توفیق پیش آمده و رسیدگی به او افتاده بود گردن دوستانش. ناگهان صدایی شبیه عق زدن از دهانش بیرون می‌آمد، سیاهی چشم‌هایش بالا می‌رفت، سرگیجه می‌گرفت و پس می‌افتاد. روزی دو سه بار دچار حمله می‌شد. اول فکر کردند صرع دارد. اما نه دهانش کف می‌کرد نه تشنج داشت. فقط مثل شمعی فوت شده خاموش می‌شد و خودش را مثل گونی ولو می‌کرد روی زمین. دوست‌هایش به رویش نیاوردند اما می‌دانستند که آن حمله‌ها از سر ترس است. حسن فهمی و شکیب از پا افتادند بس که توفیق را تا درمانگاه یا چادر بیمارستان سیار یا به خانه دکترهای گره‌ای کشاندند. درمان با داروهای محدود موجود در انبارها بی‌اثر بود. در بیست روز اقامتشان هذیان‌های عجیب و حرف‌های بی‌ربط و از حال رفتن‌های توفیق ادامه داشت. بعد فرمان انتقالشان به سئول رسید. از آنجا با فرماندهان امریکایی به محلی دیگر منتقل شدند برای حفظ امنیت منطقه و از آنجا هم به محل بعدی. چندین روز از اینجا به آنجا رفتند، بی‌خبر از اینکه کجا و با چه کسانی باید بجنگند. چند روز بعد مأموران امریکایی که از ورود لشکر عظیم چین از منچوری باخبر شده بودند به ترک‌ها نارو زدند و آنها را جلو انداختند که خودشان بتوانند عقب‌نشینی کنند. نتیجه این کار چیزی نبود جز به دام افتادن سربازها در چند نقطه، کشته شدن حدود دویست سرباز، اسیر شدن همین تعداد سرباز و حدود هزار زخمی که هنوز نه رانندگی یاد گرفته بودند نه طرز کار سلاح‌هایی را که امریکایی‌ها دستشان داده بودند. شکیب نعلبند به همراه چند سرباز دیگر تکه‌تکه شد. حسن فهمی و توفیق هم حین عقب‌نشینی اسیر شدند. دیگر خبری از غش کردن و هذیان‌گویی‌های توفیق نبود. ترس واقعی بر ترس از ناشناخته‌ها فائق آمده بود.